

3282

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱۳۸

بدای

جاسوس

پائولو کوئیلو

مترجم: محمد نظاری

این داستان برگرفته از اتفاقات واقعی می باشد.

سرشناسه : کوئیلو، پائولو، Coelho, Paulo ۱۹۴۷ - م.
 عنوان و نام پدیدآور : جاسوس/اثر پائولو کوئیلو؛ ترجمه فاطمه نصرتی.
 مشخصات نشر : قم: آوای بی صدا، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری : ۱۲۸ ص.
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۲۶-۴۰-۴
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 موضوع : داستان های برزیلی -- قرن ۲۰ م.
 موضوع : ۲۰th century -- Brazilian fiction :
 شناسه افزوده : نظاری، محمد، ۱۳۶۳ -، مترجم
 رده بندی کنگره : ۳۷۹/PQ۹۶۹۸ ج ۲ و ۹/۲۷
 رده بندی دیویی : ۸۶۹/۳۴۲
 شماره کتابشناسی ملی : ۵۳۰۶۴۸۸

جاسوس

پائولو کوئیلو

محمد نظاری

ناشر: آوای بی صدا

مترجم: فاطمه نصرتی

تاریخ و جوبت چاپ: اول، ۱۳۹۸

شمارگان: ۳۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۲۶-۴۰-۴

صفحه آرا: مهدی بیانی

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

مرکز پخش :

قم، مجتمع ناشران، واحد ۱۰۴/۱

۰۹۱۰۷۵۳۰۸۵۸ - ۰۹۱۲۷۴۶۶۸۷۶

تهران - خیابان انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - بن بست حقیقت - پلاک ۴ - واحد ۳

۰۹۳۵ ۵۲۲ ۹۲۳۸ ۰۲۱ ۶۶۴۱۴۰۴۹

مقدمه مجموعه داستان‌های عربی

یکی از صوفیان بزرگ اسلام، که در اینجا او را با نام حسن می‌شناسیم، در حال احتضار بود، یکی از شاگردانش از او پرسید:

- بزرگ‌ترین معلم شما چه کسی بود؟

در جواب گفت: بهتر است پرسشی صدها معلم چه کسانی بودند، معلمانی که فقط بر من نام آنها ممکن است ماه‌ها، بلکه سال‌ها طول بکشد، که باز هم در نهایت بعضی‌ها را فراموش خواهم کرد.

- به هر حال استاد بعضی از آنها در زندگی شما، تأثیرگذارتر از بقیه بودند، اینطور نیست؟

حسن لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- سه معلم بودند که از آنها درس‌های مهمی آموختم:

اولی یک دزد بود، در صحرا گم شده بودم. وقتی که به خانه برگشتم شب از نیمه گذشته بود، قبلاً کلید خانه را به همسایه سرده برده بودم و از اینکه او را در آن وقت شب از خواب بیدار کنم خجالت می‌کشیدم، در نهایت مردی را دیدم که از آنجا می‌گذشت، از او کمک خواستم، آن مرد در یک چشم بر هم زدن قفل خانه را برایم باز کرد. این صحنه برای من خیلی عجیب بود. مشتاق شدم که بدانم چطور این کار را انجام داد، رک و راست به من گفت که زندگی‌اش با دزدی می‌چرخد، با این حال از او خیلی تشکر کردم و او را دعوت کردم تا به خانه‌ام بیاید و شب را بماند. یک ماه در خانه من ماند، هر شب که از خانه خارج می‌شد با طعنه به من می‌گفت: من سرکارم می‌روم و تو همچنان تفکر و عبادت کن. بعد که به خانه برمی‌گشت می‌پرسیدم: کارت چطور بود؟ همیشه به جور جواب می‌داد: امشب چیزی عاندم نشد، اما اگر خدا بخواهد فردا دوباره تلاش می‌کنم.

مرد خوشبختی بود. با اینکه همیشه دست خالی به خانه می‌آمد، ولی یک بار هم نشد که او را ناامید ببینم. از آن روز به بعد، روز به روز بیشتر غرق تفکر می‌شدم و هر وقت حس می‌کردم پیشرفتی در کارم وجود نداشته یا اینکه رابطه‌ام با خدا کم شده، حرف‌های آن دزد توی ذهنم چرخ می‌زد که می‌گفت: امروز چیزی عائد من نشده، ولی اگر خدا بخواهد فردا دوباره تلاش می‌کنم. این جمله دائماً به من انگیزه می‌داد و من هر روز بیشتر و بیشتر تلاش می‌کردم.

معلم دومت چه کسی بود؟

- یک سگ از مسیر یک رودخانه رد می‌شدم که با خودم گفتم مقداری آب بخورم، اتفاقاً سگ تشنه‌ای هم در آنجا بود، وقتی برای خوردن آب به لبه رودخانه نزدیک شد، فر کرد سگ دیگه ایی در مقابلش هست، تصویری که آن سگ می‌دید در واقع تصویر خودش بود که در آب منعکس شده.

سگ وحشت زده پارس می‌کرد و به عقب بر می‌گشت، تمام سعیش را کرد تا سگ دوم را از آنجا دور کند، ولی عارش بیهوده بود. تا اینکه از شدت تشنگی تصمیم گرفت بر ترسش غلبه کند و خودش را درون رودخانه انداخت، آن تصویر دیگر وجود نداشت.

حسن کمی مکث کرد و ادامه داد:

- و بالاخره سومین معلم من یک کودک بود. یک روز پسر بچه کوچکی را دیدم که فانوس به دست به طرف مسجد می‌رفت. از او پرسیدم: این فانوس را خودت روشن کردی؟ جواب داد: بله. نگرانی به سراغم آمد. نکند با آتش بازی کند و کار دست خودش بدهد، برگشتم و به او گفتم: قبلاً این فانوس > موش بود، به من بگو آتش آن از کجا آمده؟

پسرک لبخندی زد و فانوس را خاموش کرد، بعد با شیطننت کودکانه خود پرسید: حالا تو بگو آتشی که توی فانوس بود کجا رفت؟

در همان لحظه فهمیدم که ای دل غافل چقدر از قافله عقبم، چه کسی آتش حکمت را در دل‌های ما زنده نگه می‌دارد؟ این آتش بالاخره چه می‌شود؟ انسان دقیقاً مثل همان فانوس است، آتش حکمت برای مدت معینی در دل و

جانش روشن می‌ماند با اینکه هیچ وقت متوجه نمی‌شود که این آتش از کجا آمده است. این اتفاق باعث شد که از آن روز به بعد اطرافم را بیشتر تحت نظر بگیرم و حواسم را جمع کنم، ابرها، درختان، رودها، جنگ‌ها، مردان، زنان و... و هزاران معلم در زندگی‌ام پیدا کردم. ایمان پیدا کردم که هرگاه بخواهم می‌توانم آتش حکمت را در دلم روشن کنم. من از این زندگی درس می‌گیرم و در چنان به دنبال درس‌های جدید هستم. از رودخانه معرفت آب خوردم، از هر چیزی که فکرش را بکنی، از اشیاء به ظاهر ساده، چیزهایی که حتی توقی از آنها نمی‌توان داشت درس‌های بسیار زیادی گرفتم. دقیقاً مثل قصه‌هایی که پدر و مادرها برای فرزندان‌شان تعریف می‌کنند.

این داستان زیاده برگرفته از زندگی یک صوفی مسلمان است، این را به ما می‌گوید که یکی از دینی‌ترین راه‌ها که انسان برای نقل علم و دانش از نسلی به نسل دیگر از آن استفاده می‌کند همان داستان‌سرایی است. تجربه‌ای که من از فرهنگ عرب گرفته‌ام با توجه به اینکه روزهای زیادی از زندگی‌ام را درگیر این فرهنگ بودم، فراگیری مطالب مهمی بود که حتی جهانی که در آن زندگی می‌کنیم قادر به فهم و درک آنها نیست. و امروز می‌توانم از این آموخته‌ها به بهترین وجه استفاده کنم. بسیار خوشحالم از اینکه مؤلفات من توسط شرکت چاپ و نشر آثار در لبنان منتشر می‌شود. جایی که در شکل‌گیری تصورات و افکار و اندیشه‌های من نقش بسزایی داشت. از جناب آقای تحسین خیاط، ناشر محترم شرکت چاپ و نشر آثار در لبنان بسیار سپاسگذارم که با جدیت هرچه تمام‌تر اقدام به ترجمه آثار من و ارائه آنها به خوانندگان عرب زبان کرده است. ترجمه‌ای که بی‌شک طبق اصول و مقررات و با حفظ حقوق ناشر انجام شده است.

در آخر جا دارد از نماینده، دوست و همکار محترم سرکار خانم سوزان ناصیف که در تحقق رؤیاهایم بسیار مرا یاری کرده است، تشکر کنم و قدردان زحمات ایشان باشم. چرا که بی‌یاری او نمی‌توانستم مردم را در اندیشه‌های خودم شریک کنم. مردمی که اندوخته‌های جانم را برایشان به ارمغان آورده‌ام.

پائولو کوئیلو

ای مریم
 که از آن گناه بزرگ تبرئه شده‌ای
 برای ما دعا کن، که ما به تو پناه آورده‌ایم
 آمین

هنگامی که با دشمنان نزد حاکم می‌روی، تلاش کن در راه مشکلات را با او حل کنی. وگرنه او تو را به قاضی می‌کشانند، قاضی تو را به مأمور می‌سپارد و مأمور تو را راهی زندان خواهد کرد.

تو را نصیحت می‌کنم و بدان تا زمانی که آخرین بدهی خود را پرداخت نکنی به تو می‌گوییم از آنجا خلاصی نخواهی یافت

انجیل لوقا ۱۲: ۵۸ و ۵۹

پیشگفتا،

پاریس، ۱۵ اکتبر ۱۹۱۷

آنتوان فیشرمن و هری ویلز

کارگزاران اخبار بین الملل

تا ساعت ۵ صبح چند دقیقه بیشتر نمانده، گروهی ۱۸ نفره که بیشترشان افسران ارتش فرانسه بودند از پناه‌های زندان بالا می‌رفتند، طبقه دوم زندان زنان سن لازار پاریس، رئیس زندان که برای روشنایی مسیر فانوسی در دست گرفته، آنها را به طرف سلول شماره ۱۲ راهنمایی می‌کند. آنها مقابل سلول ایستادند.

اداره امور زندان زنان در آن زمان بر عهد راهب‌ها بود. خواهر لئونید درب سلول را باز کرد و ضمن اینکه از همه خواست بیرون م‌نظر بمانند، خود وارد سلول شد. کبریتی زد و فانوسی که به دیوار داخل سلول آویزان شده بود را روشن کرد، از یکی از همکارانش خواست تا برای کمک به او داخل شود.

خواهر لئونید به آرامی و با مهربانی، بازویش را دور کمر زن که خوابیده بود گرفت. آن زن خودش را به خواب زده بود مثل این بود که موضوع مهمی پیش نیامده باشد. بالاخره از خواب بیدار شد، به گفته دو خواهر راهبه، آن زن طوری بیدار شد که انگار از خوابی عمیق، آرام و دلنشین بیدار شده باشد. وقتی متوجه شد که رئیس جمهور با دادخواست او موافقت نکرده، اصلاً ناراحت نشد. نمی‌شد احساساتش را تشخیص داد، معلوم نبود نا امید بود، یا از این که همه چیز قرار است تمام شود خوشحال بود. به دستور خواهر لئونید، پدر آربو - رئیس

روحانیون بوشاردون - به همراه استاد کلونیه - وکیل زندانی - وارد سلول شدند. زندانی، نامه طولانی که هفته آخر عمرش را صرف نوشتنش کرده بود، به همراه دو پاکت کاغذی که درونشان تکه‌های روزنامه قرار داشت به وکیل خودش استاد کلونیه داد.

آن زن جوراب سیاهی را پا کرد، این کار او کمی عجیب به نظر می‌رسید آن هم در چنین موقعیتی، بعد هم کفش پاشنه بلندی را پوشید که دور تا دور آن با بندهای حریری مليله دوزی شده دوخته شده بود. همانطور که داشت از تختش بلند می‌شد دستش را به سمت چوب لباسی گوشه سلول دراز کرد، و پالتویی از پوست سمور که آستین‌ها و یقه‌اش از پوست حیوان دیگری بود - به نظر می‌رسید پوست روباه باشد - را کشید. خیلی سریع پالتو را روی لباس خواب ابریشمی سنگینی که قبلاً پوشیده بود، به تن کرد.

موهای مشکی و پریشانس را با دقت شانه کرد و از پشت سر آن را بست. کلاه پشمی‌اش را به سر کرد و بندهای آویزان شده از اطراف کلاه را زیر گلویش محکم بست تا وقتی در میدان روباری که او را به آنجا می‌برند قرار می‌گرفت، باد آن را نبرد.

آهسته خم شد تا دستکش مشکی چرمی را بردارد. سپس بی هیچ ترس و واهمه ایی رو به حاضرین کرد و با صدایی نحیف و آرام گفت:
- «من آماده‌ام».

همه از زندان سن لازار خارج شدند و به طرف خودرویی رفتند که همچنان با موتور روشن در انتظارشان ایستاده بود تا آنها را به سمت جوجه اعدام برود. ماشین به سرعت خیابان‌های آرام و ساکت شهر را پشت سر گذاشت و مقصدش را به سمت پادگان «کازیرن دو گانسن»، که زمانی قلعه نظامی بود و در سال ۱۸۷۰ توسط ارتش آلمان نابود شد، پیش گرفت.

بیست دقیقه بعد، ماشین در همانجا توقف کرد و همگی از آن پیاده شدند، ماتا هاری آخرین کسی بود که از ماشین خارج شد.

سربازان مأمور اجرای حکم اعدام به صف کنار هم ایستاده بودند، آنها ۱۲ تک تیرانداز بودند. یک مأمور هم در مقابل سربازان قرار گرفته بود که با تکان دادن شمشیر عریانی که در دستش بود، حکم اجرا می‌شد. پدر آربو چند جمله‌ای با زن محکوم با اعدام صحبت کرد، مأموری فرانسوی به یکی از دو راهبه‌ای که در دو طرف زن ایستاده بودند نزدیک شد و تکه پارچه سفیدی را به او داد و گفت:

«لطفاً چشمانش را ببند».

ماتا هاری در حالی که به پارچه سفید چشم دوخته بود، پرسید: «حتماً باید چشمانم بسته باشد؟»

استاد کلونیه در انتظار پاسخ نگاهی به مأمور فرانسوی انداخت.

مأمور جواب داد: «نه. اگر خانم دوست ندارد، اجباری در این کار نیست».

چشمان و دست‌های ماتا هاری هرگز بسته نشدند. او چشم در چشم تیراندازی که در مقابلش قرار داشتند با شجاعت ایستاد. پدر آربو، راهبه‌ها و استاد کلونیه از او فاصله گرفتند.

فرمانده تیراندازان با دقت تمام افرادش را زیر نظر داشت تا بدون اجازه او اسلحه‌ها را چک نکنند. طبق روال همیشه، مأمور بود یک فشنگ خالی در یکی از اسلحه‌ها قرار داده شود تا هیچ یک از تیراندازان نتواند ادعا کند که او تیر خلاص را زده است. از نظر فرمانده همه چیز آماده بود تا حکم اجرا شود. ماجرا کم‌کم دارد به پایان می‌رسد.

«افراد آماده؟؟!!»

دوازده سرباز با شنیدن این فرمان در جای خود قرار گرفتند و اسلحه‌هایشان را تا نزدیک شانه‌ها بالا آوردند.

ماتا هاری آرام و بی‌حرکت همچنان چشم در چشم سربازان در جای خود ایستاده بود.

فرمانده در سکوی فرماندهی خود که در دیدرس تمام سربازان بود ایستاد و شمشیرش را بالا گرفت.

- «هدف، فرد مقابل!!!»

هیچ تغییری در آرامش زن دیده نمی‌شد، اثری هم از ترس در او نبود. شمشیر فرمانده با حرکتی کمانی طوری که انگار میخواست فضای اطرافش را تکه تکه کند به سرعت پایین آمد.

- «آتش!!!»

و نور خورشید که الآن در بالای افق قرار گرفته، و دودی که از همه اسلحه‌ها به آسمان بلند می‌شد مثل این بود که فضا را شعله ور کرده بود و در این میان گلوله‌ها با صدای مهیبشان گوش فلک را کر می‌کردند. همه سربازها هماهنگ و سریع اسلحه‌ها را یاسن آوردند.

ماتا هاری لحظاتی کوتاه، همچنان راست قامت و استوار در جای خود باقی ماند. او با اینکه مردم را افعال و گمراه کرده بود، اما اصلا مانند فیلم‌ها نمرد، او به جلو یا عقب نیفتاد، دستانش را به سمت اطراف باز نکرد و آنها را در هوا پرتاب نکرد. او سربلند و با چشمانی باز مانند ساختمان در حال ویرانی به زمین فرو ریخت.

زانوهای ماتا هاری درهم پیچید و جسد بی جان او از سمت راست به زمین افتاد. ساق پاهایش زیر پالتوی پوستینش روی هم قرار گرفتند و در حالی که صورتش به طرف آسمان بود، آرام گرفت.

مأمور دیگری هفت تیرش را از غلافی که به سینه‌اش بسته بود بیرون کشید و با همراهی مأمور فرانسوی به سمت جسد بی حرکت ماتا هاری حرکت کرد.

خم شد، و دهانه هفت تیر را با فاصله کمی روی گیجگاه زن جاسوس قرار داد. ماشه را چکاند، و جمجمه آن زن با گلوله‌ای سوراخ شد.

مأمور رو به حاضرین کرد و با صدایی آرام گفت:

- «ماتا هاری مُرد».